

آب‌های شمال

ایان مَگوایر

ترجمهٔ وحید پورجعفری



کتاب گوله پشنی

بخش اول

مرد کشان کشان از محوطه کَلپی سان^۱ بیرون زد و با گام نهادن در خیابان سایکس^۲، بوی تند پیچیده در هوا را فروبلعید؛ از سقز، گوشت ماهی، خردل و گرافیت گرفته تا بوی شاش صبحگاهی، سپس صاف کردنِ خط و خش گلو، دست کشیدن بر موهای ژولیده، ستون پاها بر زمین و عاقبت، راست کردن قامت. او کمی بعد انگستان خود را بو کرد و باقی مانده غذای چسبیده به آنها را لیس زد. غریبه‌ای که در انتهای خیابان چارترهاوس^۳ به سوی شمال پیچید و با عبور از مقابل بار دِلا پُل^۴، کارخانه شمع‌سازی و مغازه روغن‌کشی، وارد وینکولملی^۵ شد. اینک چشمان او از فراز سقف انبارها به تاج و تخت قدکشیده دکل کشتی‌ها خیره شده و گوش‌ها پر بودند از صدای فریاد کارگران بارانداز و ضربه‌های پی‌درپی چکش‌های کارخانه پیت‌سازی. کمی جلوتر نیز به سینه‌کش دیواری با آجرهای قرمز و صیقل خورده تکیه داد و عبور سگی ولگرد و درشکه‌ای تا خرخره پر از الوارهای برش خورده را نظاره کرد، سپس دوباره نفس عمیقی کشید و زبان را در امتداد دندان‌های کج و پر از کثافت خود چرخاند. حالا نیازی جدید، کوچک و سخت‌جان در حال جوشیدن بود؛ احتیاجی که همچون خوره به جان مرد افتاده بود و باید برایش چاره‌ای اندیشیده می‌شد. کشتی، فردا با نوازش اولین پرتوهای آفتاب راهی می‌شد و تا آن

-
1. Clappison
 2. Sykes
 3. Charterhouse
 4. De La Pole
 5. Wincolmlee

زمان، کاری نیمه‌تمام باید به سرانجام می‌رسید. او اطراف خود را با نگاهی خیره برانداز کرد و ناگهان به دریافتی نور رسید. آنجا که رنگ و بوی خون از مغازهٔ قصابی بر فضا چنگ انداخته بود و دامن کثیف و چرکین زنی در میان باد به این سو و آن سو پرواز می‌کرد. این بار اما درد و رنج، برخلاف همیشه آرام و سربه‌زیر به نظر می‌رسید.

مرد ناگهان راه کج کرد و رهسپار بار شد. جایی که در آن ساعت از صبح، نه مشتری چندانی داشت و نه آتشی که تن و دل را گرم کند. تنها سوسوی گاه‌وبی‌گاه شومینه و بوی تندوتیز سرخ‌کردنی. او کمی بعد به جان نحیف و توخالی جیب‌های خود افتاد و به جز خُرده‌های نان، چاقویی کوچک و نیم‌پنی سکه دیگر چیزی عایدش نشد.

«رام»

مرد سکهٔ نیم‌پنی خود را بر روی پیشخوان پرت کرد و بارمن پس از نیم‌نگاهی به تمام داروندار مشتری سر تکان داد.

«سپیده‌دم اینجا رو ترک می‌کنم، سوار بر والتیر^۱ پیر و زهوار در رفته. حالا بگو ببینم سفته قبول می‌کنی؟»

«مردک الدنگ به نظرت روی پیشونی من چیزی نوشته؟»

او شانه‌ها را بالا انداخت و برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «شیر یا خط؟ این چاقوی معرکه در مقابل یه بطری رام!» سپس چاقورا هم بر روی پیشخوان گذاشت و شروع به خاراندن ماتحت خویش کرد. بارمن هم ضامن را رها کرد و با شست دست خویش بوسه‌ای از لبهٔ تیز آن گرفت. «هانت^۲ تا حالا نامیدم نکرده.»

میزبان بالاخره یک شیلینگ از جیب بیرون آورد و آن را در برابر دیدگان مشتری

به هوا پرتاب کرد، سپس نگاه را به چرخش سکه دوخت و آن را محکم بر روی پیشخوان کوبید. اینک هر دو مرد به اقبال خویش چشم دوخته بودند، ولی این بار شانس به بارمن لبخند زد و برنده با برداشتن چاقو و چپاندن آن در جیب کتش فریاد زد: «حالا بزن به چاک حروم‌زاده!»

مرد اما خم به ابرو نیاورد و دستی بر بینی خود کشید، سپس پوتین‌هایش را نیز از پا کند و آنها را بر روی پیشخوان ردیف کرد.

«دوباره سکه بنداز.»

اما بارمن سگرمه‌ها را در هم کشید و با بی‌تفاوتی از او روی برگرداند.

«گفتم گورت رو گم کن حروم‌زاده!»

«چاقوی من دست توئه، دیگه از چی می‌ترسی؟»

«هیچ نیازی به پوتینای لعنتی ت ندارم.»

«دیگه خیلی دیر شده.»

«بین عوضی برای من تعیین تکلیف نکن!»

اسکاتلندی آسمان جلی در کنج بار بر روی میز خود خیمه زده و چشمان سرخ و خمار خویش را به آنها دوخته بود؛ با کلاهی ملوانی بر سر و شلوارکی کرباسی و کثیف به پا. او عاقبت سرش را بالا آورد و دهان پر از کثافتش را باز کرد. «خودم

برات یه رام سفارش می‌دم عزیزم، فقط به شرطی که اون گاله رو ببندی، باشه؟»

غریبه روی برگرداند و به اسکاتلندی زل زد. او قبلاً در لیرویک^۱ و پیترهده^۲ حسابی از خجالت چندتایشان درآمده بود و با لت و پارکردن آنها نیز چندان غریبه نبود؛ مبارزانی نه‌چندان باهوش، اما تا دلتان بخواهد چقر و سخت‌جان. این یکی هم چاقوی نهنگ‌کشی به کمر بسته و حسابی کله‌اش داغ بود. مرد عاقبت سر تکان داد

1. Lerwick

2. Peterhead

1. Volunteer

2. Hant

و دست‌ها را بر هم مالید. «پس به سلامتی ملکه عزیزمون می‌ریم بالا!» اسکاتلندی هم بی‌درنگ چشمکی به سوی بارمن زد و میزبان، لیوان مهمان ناخواندهٔ بار را با بی‌میلی پر کرد.

مرد پوتین‌ها را از روی پیشخوان برداشت و رام را به یکباره سرکشید، سپس آرام و باطمینان از جا بلند شد و خود را به صندلی کنار شومینه رساند. دست‌آخر هم همان‌جا دراز کشید و با جمع کردن پاها در سینه به خواب رفت، اما خیلی زود بیدار شد و دوباره چشمش به اسکاتلندی افتاد. او اینک مخ‌یکی از فاحشه‌های شهر را کار گرفته و بساط لاس و گنده‌گویی‌های خود را پهن کرده بود؛ زنی موسیاه و چاق با خالی بر صورت و دندان‌های زردی که حال هر آدم متشخصی را به هم می‌زد. غریبه پس از گریزی کوتاه به دیشب، او را به یاد آورد، اما نامش را به خاطر نداشت؛

بتی... هتی... ایستر...

اسکاتلندی هم برای چند لحظه آن زن را بی‌خیال شد و پسرک دم در را با تکان سر خود فراخواند. کمی بعد نیز سکه‌ای بر کف دستش گذاشت و از او خواست تا با رفتن به خیابان بورن^۱ برایش کمی صدف بخرد. کاکاسیاهی نه‌یاد ساله که هیچ گوشتی بر تن نداشت و ترکیب چشم‌های درشت و پوست تیره و شکلاتی‌رنگش حسابی به چشم می‌نشست. در این بین مرد هم خود را بر روی صندلی راست کرد و آخرین تکه‌های تنباکو را داخل کاسهٔ چپق چپاند، سپس آتش، دود و نگاهی به دور و اطراف. آنجا که خواب حسابی به او ساخته بود و عضلات، همچون موم در زیر پوستش کش می‌آمدند. قلب نیز به‌مانند همیشه قبقاق و سرحال در سینه می‌کوبید و خون را به این سو و آن سو پمپاژ می‌کرد. اسکاتلندی در حال تلاش برای بوسیدن زن با دست رد و کولی‌بازی‌های او روبه‌رو شد. جیغ‌ودادی که آونگی بود

آشنا و یادآور نام آن فاحشه برای غریبه؛ بانو هستر^۱، اتاقی بی‌دروپیکر، میدان جیمز^۲، تختی زهواردررفته، یک پارچ و لگنی برای شستن کثافت‌کاری مشتری‌ها.

مرد سر تکان داد و دوباره دهان باز کرد: «یه نوشیدنی دیگه مهمونم کن.»

اسکاتلندی اما پس از چشم‌غره‌ای سنگین به سوی هستر چرخید.

«فقط یه شات دیگه.»

اصرار و انکاری که دوباره و دوباره و دوباره تکرار شد و به نظر کلمه‌ای به‌عنوان شرم در دایرهٔ واژگان او جایی نداشت، اما ناگهان پژواکی در سر فریاد زد و قلب چیزی را طلب کرد. ضیافتی که با رایحهٔ همیشگی دود سیگار و آبجو پا گرفته بود و داشت مثل خوره به جان غریبه می‌افتاد. جایی که هستر به یکباره سر بالا آورد و با دندان‌های لجن و زبان کثیف، خود او را مهمان لبخندی حال‌به‌هم‌زن کرد. اسکاتلندی هم چاقوی نهنگ‌کشش را از غلاف بیرون کشید و پس از نگاهی خشمگین آن را بر روی میز گذاشت. سپس شق‌ورق از جای خود بلند شد و فریاد زد: «من رو ببین حرومی، به‌جای خریدن یه نوشیدنی دیگه، گوشات رو می‌کنم و می‌ندازم جلوی سگا.»

دست‌وپاهای او به بدن دراز و نحیفش زار می‌زدند و محاسن نیز حسابی با روغن سگ چرب شده بودند. ریخت و قیافهٔ متأسفی که بوی گند عرشهٔ کشتی از تمام سوراخ‌سنبه‌هایش بیرون می‌زد و فقط و فقط می‌شد برای آن متهوع بود. آنجا که مرد آرام‌آرام هوشیاری خود را بازیافت و دیگر می‌دانست کجاست و باید چه کند. اینک دوباره نیازی در او جوشیده بود و پاسخی شایسته و درخور می‌طلبید. آنگاه که هستر دوباره لبخند پر از کثافت خود را به رخ عالم و آدم کشید و اسکاتلندی نیز تیزی سرد چاقو را بر روی استخوان گونهٔ غریبه گذاشت. «می‌تونم دماغ لعنتی‌ت رو

1. Hester

2. James Square

1. Bourne Street